

دیوان اشعار

# ایرج میرزا

تهیه شده در سایت:

کل کده

## فهرست

۳.....	ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او
۶.....	دیوان اشعار ایرج میرزا
۷.....	عارف نامه
۲۸.....	جواب به خرده گیر
۲۹.....	بر سنگ مزار
۲۹.....	نکته
۳۰.....	شراب
۳۰.....	مادر
۳۱.....	تصویر زن
۳۲.....	جهاد اکبر
۳۲.....	جنده بازی
۳۳.....	مزاح با یکی از دوستان
۳۳.....	انتقاد از قمه زنی
۳۴.....	ای خایه
۳۴.....	دوزخ
۳۵.....	حیله
۳۷.....	آب حیات
۳۷.....	انتقاد از قمه زنان
۳۸.....	شهر کثیف
۳۹.....	در هجو شیخ فضل الله نوری
۴۰.....	مزاح با یکی از وزیران
۴۱.....	خر عیسی

- می ترسم ..... ۴۱
- خر و عَزَب ..... ۴۲
- قصهٔ بامزه ..... ۴۳
- انتقاد ..... ۴۴
- قلب مادر ..... ۴۵
- بهشت و دوزخ ..... ۴۷
- رَم ..... ۴۷
- انتقاد از حجاب ..... ۴۸
- اشک شیخ ..... ۴۹
- درویش ..... ۵۰
- فقیه ..... ۵۰
- مشاعره با ملک‌التجار ..... ۵۱
- مثنوی زهره و منوچهر ..... ۵۳
- تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار ایرج میرزا ..... ۷۴

## ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او

ایرج میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه است. بدین ترتیب فتحعلی شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی شاه همه شاعر بودند. فتحعلی شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی درگاه مظفرالدین میرزای ولیعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعاشه میکرده. پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی سرپرست پدر را سرپرستی کند.

ایرج میرزا الملقب به جلال الممالک ابن غلام حسین میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری (قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را بیاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشتیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید و چون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد و حسن قریحه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرحوم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپیر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برخی علوم میگرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می نوشت و در اخوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زنگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سخنی بگوییم. فتحعلی شاه پادشاهی زیبا پسند و جمال دوست بود طبع شعر و قریحه شاعری داشت شعر بیشتر غزل میسرود و خاقان تخلص میکرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی شاه نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می کرد. ملک ایرج در مصاحبت با حاج میرزا ساوجی ملاباشی معلومات خویش را به کمال رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوجی و حاج میرزا موسی که از طبیبان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به خویش خواند و ریاست طبای دارالخلافه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلامحسین میرزای قاجار، پدر ایرج میرزا ملقب به صدرالشعرا فرزند چنین پدری بود. او هم بوسیله معلمان

برجسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را به خوبی فرا گرفته و اشعار پارسی گفته و کتب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بخواند.

وفات صدرالشعرا از قراری که پسرش ایرج میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به ناخوشی سل از جهان رفته و سرپرستی عائله خویش را به عهده ایرج پسر نوزده ساله‌اش گذارد و شغل درباری غلامحسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارلانشا با قوام السلطنه بود و در آن زمان دبیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهران ممکن نبود به ناچار عازم فرنگستان شده و ایرج میرزا را همراه برد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایت عهدی مظفرالدین شاه سالی با وی به تهران آمده و قصیده‌ای در مدح میرزا علی‌اصغر خان اتابک بگفت و اتابک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشت. بدین جهت وی را به گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.

پس از قوام السلطنه کلنل محمد تقی خان، خراسان را تا شاهرود متصرف و مصمم پایتخت بود. آنگاه قوام السلطنه به مخالفت او برخاست و هواخواهان او را دستگیر کرد که از آن جمله ایرج میرزا بود و او خود را پنهان داشت تا آنگاه که عفو عمومی اعلام شد و وی بیرون آمد و در زمان حکومت کلنل، ایرج میرزا در خراسان به نزد او رفت و منظومه عارف‌نامه بر وزن خسرو و شیرین در هجای او بگفت و در ضمن راجب حجاب و نکوهش زنان پردگی، ابیاتی چند و رطب و یابس به هم بافت و پس از سر کار آمدن کلنل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجازات، تبعید وی را از نظام السلطنه والی خراسان بخواستند ولی نظام السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و به وی نسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سروده اثری باقی نمانده چون طبیعی است که وقتی شاعری توجه و اقبال فوق‌العاده مردم را نسبت به منظومه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد درباری سروده و هیچ کس جز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.

علی‌الجمله وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از خراسان به طهران طلبیدند تا در مرکز به وی کار دهند ولی او مایل بود باز به خراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عدم برد و از محنت ایامش برهاند.

روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان  
سیم‌اندام به شرب مدام مشغول بود ناگاه نفس در گلویش پیچیده حالش دگرگون شد، یارانش متوحش  
شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود از وی یک پسر  
و یک دختر باقی ماند وی طبیعی مشرب بود و به حشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را  
انکار داشت و این طریقه را در اواسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسدش را برده در شمیران در  
ظهیرالدوله به خاک سپردند .

دیوان اشعار

ایرج میرزا

## عارف نامه

رفیق سابق طهرانم آمد  
 نشاط و وجد بی اندازه کردم  
 که گر عارف رسد از در نرائند  
 فلانی با چنین شخص آشنا نیست  
 چراغی، حوله‌یی، صابونی، آبی  
 به دست خود درون گنجه چیدم  
 برای رفتن حمام جامه  
 دو تایی احتیاطاً سر بریدم  
 ز دیدارش مرا شادمان نماید

شنیدم من که عارف جانم آمد  
 شدم خوش وقت و جانی تازه کردم  
 به نوکرها سپردم تا بدانند  
 نگویند این جناب مولوی کیست  
 نهادم در اطاقش تخت خوابی  
 عرق‌هایی که با دقت کشیدم  
 مهیا کردم مش قرطاس و خامه  
 فراوان جوجه و تیهو خریدم  
 نشستم منتظر کز در درآید

\* \* \*

که منزل میکنی در باغ خونی  
 نمی‌خواهی که کس جوید نشانت  
 نینم جای پایت نیز در گل  
 کنی تقلید مرغان هوا را  
 مگر بختی که روی از من نهفتی  
 که بر عارض نبود آثار ریش  
 که منزل در کنار شهر کردی  
 نشان نرگس مخمور داری  
 که کردی صحبت ما را فراموش  
 که پیوند از تهیدستان بریدی  
 چرا بر زنده می‌وشم کفن را  
 که علت چیست که میترسی ز بنده  
 ترا من آوریدستم به این ریش

نمیدانستم ای نامرد کونی  
 نمی‌جویی نشان دوستانت  
 و گر گاهی به شهر آیی ز منزل  
 بری با خود نشان جای پا را  
 برو عارف که واقع حرف مفتی  
 مگر یاد آمد از سی سال پیش  
 مگر از منزل خود قهر کردی  
 مگر در باغ یک منظور داری  
 مگر نسرين تنی داری در آغوش  
 مگر با سروقدان آرمیدی  
 چرا در پرده می‌گویم سخن را  
 بگویم پاک و صاف و پوست کنده  
 ترا من میشناسم بهتر از خویش



خبردارم از اعماق خیالت  
تو از کونهای گرد لاله زاری  
کنار رستوران قلا نمودی  
به کون کنها زدی کیر از زرنگی  
چو آن گربه که دنبه از سر شام  
کنون ترسی که گر سوی من آیی  
منت آن دنبه از دندان بگرم  
تو میخواهی بگویی دیر جوشی  
تو ما را بسکه صاف و ساده دانی  
چرا هر جا که یک بیریش باشد  
چرا در روی یک خویش تو مونیست

به من یک ذره مخفی نیست حالت  
یکی را این سفره همراه داری  
ز کون کنهای تهران در ربودی  
نهادی جمله را زیر از زرنگی  
همی ور دارد و ورمالد از بام  
کنی با من چو سابق آشنایی  
خیالت غیر از اینه بمیرم؟  
به من هم هیزم تر میفروشی  
فلان کون را برادرزاده خوانی  
تو را فی الفور قوم و خویش باشد  
چرا هر کس که خویش توست کونیست

\* \* \*

برو عارف که اینجا خطب کردی  
برو عارف که ایرج پاک بازست  
من ار صیاد باشم صید کم نیست  
شکار من در اتلال بلندست  
درستست اینکه طفلان گیج و گولند  
توان با یک تبسم گولشان زد  
ولی من جان عارف غیر آنم  
تو یک کون آوری از فرسنگها راه  
برو مرد عزیز این سوءظن چیست  
من ار چشمم بدین غایت بود شور  
اگر می آمد او در خانه من  
بود مهمان همیشه دلخوش اینجا  
من و با دوستان نادوستداری؟

مر این اندیشه را بی ربط کردی  
از این کونها و کسها بی نیاز است  
همانا حاجت صید حرم نیست  
نه عیدی کاهوی سر در کمندست  
سفیه و ساده و سهل القبولند  
گاهی با پول و گه بی پولشان زد  
نامردی کنم با دوستانم  
من آن را قر زنم؟ استغراالله  
جنونست اینکه داری سوءظن نیست  
همان سازدش چشم آفرین کور  
معزز بود چون دردانه من  
نباشد مسجد مهمان کش اینجا  
تو مخلص را از این دوان شماری؟

تو حق داری که گیرد خشم از من  
 نمیدانی که ایرج پیر گشته است  
 گرفتم کون کنم، من حالت کو  
 اگر کون زیر دست و پا بریزد  
 بسان جوجه از بیضه جسته  
 دوباره گردنش بر سینه چسبد  
 اگر گاهی نگیرد بول پیشم  
 پس از پرواز باز تیز چنگم  
 چنان چسبیده احلیلم به خایه  
 مرا کون فی‌المثل چاه خرابی

که ترسیده از اول چشمت از من  
 اگر چیزی ازو دیدی گذشته است  
 برای کوه کندن آلت کو  
 به جان تو که کیرم برنخیزد  
 شود سر تا نموده راست خسته  
 نهد سر روی بال خویش و خسبد  
 نباید یادی از احلیل خویشم  
 به کف یک تسمه باشد با دوزنگم  
 که طفل منظم بر ثدی دایه  
 کنارش دلوی و کوتاه طنابی

\* \* \*

بدینجا چون رسید اشعار خالص  
 که یارب بچه بازی خود چه کارست  
 چرا این رسم جز در ملک ما نیست  
 اروپایی بدان گردن‌فرازی  
 چو باشد ملک ایران محشر خر  
 شنید این نکته را دارای هوشی  
 که تا این قوم در بند حجابند  
 حجاب دختران ماه غیب  
 تو بینی آن پسر شوخست و شنگست  
 نبینی خواهر بی‌معجزش را  
 چو این محجوبه آن مشهود عامست  
 اگر عارف در ایران داشت باور  
 به کون زیر سر هرگز نمی‌ساخت  
 تو طعم کس نمیدانی که چونست

پیشان شد همه افکار مخلص  
 که بر روی عارف و عامی دچارست  
 وگر باشد بدینسان بر ملا نیست  
 ندانند راه و رسم بچه‌بازی  
 خر نر می‌سپوزد بر خر نر  
 برآورد از درون دل خروشی  
 گرفتار همین شی عجباند  
 پسرها را کند همخوابه شب  
 برای عشق ورزیدن قشنگست  
 که تا دیوانه گردی خواهرش را  
 نه بر عارف، نه بر عامی ملامت  
 که باشد در سفر مترس میسر  
 به عبدی جان و غیره دل نمی‌باخت  
 والا تف کنی بر هر چه کونست

در آن محفل که باشد فرج گلگون  
ترا اصل وطن کس بود کون چیست  
مگر حس وطن خواهی نداری  
بگو آن عارف عامی نما را  
بود کون کردن اندر رای کس کن  
خدایا تا کی این مردان بخوابند  
چرا در پرده باشد طلعت یار  
مگر زن در میان ما بشر نیست؟  
تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟  
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند  
زنان را عصمت و عفت ضرورست  
زن رو بسته را ادراک و هوش نیست  
اگر زن را بود آهنگ حیزی  
بنشمد در ته انبار پشگل  
چه خوش این بیت را فرمود جامی  
«پری رو تاب مستوری ندارد»

ز کون صحبت مکن گه میخورد کون  
چرا حب وطن اندر دلت نیست  
که کس را در ردیف کون شماری  
که گم کردی تو سوراخ دعا را  
چو خلقی لیک جلق با تعفن  
زنان تا کی گرفتار حجابند  
خدایا زین معما پرده بردار  
مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟  
اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟  
نه چادر مانعش گردد نه روبند  
نه چادر لازم و نه چاقچورست  
تیا تر و رستوران ناموس کش نیست  
بود یکسان تیا تر و پای دیزی  
چنان کاندلر رواق برج ایفل  
مهرین استاد کل بعد از نظامی  
درار بندی سر از روزن درآرد»

\* \* \*

بیا گویم برایست داستانی  
در ایامی که صاف و ساده بودم  
زنی بگذشت از آنجا با خش و فش  
ز زیر پیچه دیدم غبغبش را  
چنان از گوشه ابر سیه فام  
شدم نزد وی و کردم سلامی  
پری رو زین سخن قدری دودل زیست  
بدو گفتم که اندر شارع عام

که تا تاثیر چادر را بدانی  
دم کریاس در استاده بودم  
مرا عرق النساء آمد به جنبش  
کمی از چانه قدری از لبش را  
کند یک قطعه از مه عرض اندام  
که دارم با تو از جایی پیامی  
که پیغام آور و پیغام ده کیست  
مناسب نیست شرح و بسط پیغام

تو دانی هر مقالی را مقامیست  
 قدم بگذار در دالان خانه  
 پریوش رفت تا گوید چه و چون  
 سماجت کردم و اصرار کردم  
 به دستاویز آن پیغام واهی  
 چو در دالان هم آمد شد فزون بود  
 نشست آنجا به ناز و چم و خم  
 شگفت افسانه‌ای آغاز کردم  
 گهی از زن سخن کردم گه از مرد  
 سخن را گه ز خسرو دادم آیین  
 گه از آلمان برو خواندم گه از روم  
 مرا دل در هوای جستن کام  
 به نرمی گفتمش کای یار دمساز  
 چرا باید تو روی از من پوشی  
 من و تو هر دو انسانیم آخر  
 بگو بشنو بین برخیز بنشین  
 ترا کان روی زیبا آفریدند  
 به باغ جان ریاحند نسوان  
 چه کم گردد ز لطف عارض گل  
 کجا شیرینی از شکر شود دور  
 چه بیش و کم شود از پرتو شمع  
 اگر پروانه‌ای بر گل نشیند  
 پری رو زین سخن بی حد برآشف  
 که من صورت به نامحرم کنم باز؟  
 چه لوطی‌ها در این شهرند واه واه!  
 به من می گوید واکن چادر از سر  
 جهنم شو مگر من جنده باشم

برای هر پیامی احترامیست  
 به رقص آراز شعف بنیان خانه  
 منش بستم زبان با مکر و افسون  
 بفرمایید را تکرار کردم  
 به دالان بردمش خواهی نخواهی  
 اتاق جنب دالان بردمش زود  
 گرفته روی خود را سفت محکم  
 در صحبت به رویش باز کردم  
 گهی کان زن به مرد خود چها کرد  
 گهی از بی وفایی‌های شیرین  
 ولی مطلب از اول بود معلوم  
 پری رو در خیال شرح پیغام  
 بیا این پیچه را از رخ برانداز  
 مگر من گربه میباشم تو موشی  
 به خلقت هر دو یکسانیم آخر  
 تو هم مثل منی ای جان شیرین  
 برای دیده من آفریدند  
 به جای ورد و نسرینند نسوان  
 که بر وی بنگرد بیچاره بلبل  
 پرد گرد دور او صد بار زنبور  
 که بر یک شخص تابد یا به یک جمع  
 گل از پروانه آسویی نبیند  
 زجا برجست و با تندی به من گفت:  
 برو این حرفها را دور انداز  
 خدایا دور کن الله الله!  
 چه پر روییست این الله اکبر  
 که پیش غیر بی‌روبنده باشم!

از این بازیت همین بود آرزویت  
 الهی من نیلیم خیر شوهر  
 برو گم شو عجب بی چشم و رویی  
 برادر شوهر من آرزو داشت  
 من از زنهای طهرانی نباشم  
 برو این دام بر مرغ دگر نه  
 چو عنقا را بلندست آشیانه  
 کنی گر قطعه قطعه بندم از بند  
 چرا در چشمت یک ذره حیا نیست  
 چه میگوی مگر دیوانه هستی  
 عجب گیر خری افتادم امروز  
 عجب بر گشته اوضاع زمانه  
 نمیدانی نظر بازی گناهست  
 تو می گویی قیامت هم شلوغ است؟  
 تمام مجتهدها حرف مفتند؟  
 برو یک روز بنشین پای منبر  
 شب اول که ماتحتت در آید  
 چنان کوبد به مغزت توی مرقد  
 غرض آنقدر گفت از دین و ایمان  
 چو این دیدم لب از گفتار بستم  
 گشودم لب به عرض بیگناهی  
 مکرر گفتمش با مد و تشدید  
 دو ظرف آجیل آوردم ز تالار  
 دوباره آهنش را نرم کردم  
 دگر اسم حجاب اصلا نبردم  
 یقینم بود کز رفتار این بار  
 جهد بر روی و منکوبم نماید

که روی من بینی تف به رویت!  
 اگر رو واکنم بر غیر شوهر  
 چه رو داری که با من همچو گویی  
 که رویم را ببیند شوم نگذاشت  
 از آنهایی که میدانی نباشم  
 نصیحت را به مادر خواهرت ده  
 قناعت کن به تخم مرغ خانه  
 نیفتد روی من بیرون ز روبند  
 به سختی مثل رویت سنگ پانیت  
 گمان دارم عرق خوردی و مستی  
 به چنگ الپری افتادم امروز  
 نمانده از مسلمانان نشانه  
 ز ما تا قبر چهار انگشت راه است  
 تمام حرف ملاها دروغ است؟  
 همه بی غیرت و گردن کلفتند؟  
 مسایل بشنو از ملای منبر  
 به بالینت نکیر و منکر آید  
 که میرینی به سنگ روی مرقد!  
 که از گه خوردنم گشتم پشیمان  
 نشاندم باز و پهلویش نشستم  
 نمودم از خطاها عذر خواهی  
 که گه خودم غلط کردم ببخشید  
 خوراندم یک دو بادامش به اصرار  
 سرش را رفته رفته گرم کردم  
 ولی اهسته بازویش فشردم  
 بغرد همچو شیر ماده در غار  
 به زیر خویش کس کویم نماید

بگیرد سخت و پیچید خایه‌ام را  
 سر و کارم دگر با لنگه کفشست  
 ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار  
 تغیر میکند اما به گرمی  
 از آن جوش و تغیرها که دیدم  
 شد آن دشنام‌های سخت سنگین  
 چو دیدم خیر بند لیفه سستست  
 گشادم دست بر آن یار زیبا  
 چو گل افکندمش بر روی قالی  
 چنان از هول گشتم دستپاچه  
 از او جفتک زدن از من تپیدن  
 دو دست او همه بر پیچه‌اش بود  
 بدو گفتم تو صورت را نکو گیر  
 به زحمت جوف لنگش جانمودم  
 کسی چون غنچه دیدم نو شکفته  
 برونش لیموی خوش بوی شیراز  
 کسی بشاش تر از روی مومن  
 کسی هرگز ندیده روی نوره  
 کسی بر عکس کس‌های دگر تنگ  
 به ضرب و زور بر وی بند کردم  
 سرش چون رفت خانم نیز وا داد  
 بلی کیرست و چیز خوش خوراکست  
 ولی چون عصمت در چهره‌اش بود  
 دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم  
 چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه  
 حجاب زن که نادان شد چنینست  
 به کس دادن همانا وقع نگذاشت

لب بام آورد همسایه‌ام را  
 تنم از لنگه کفش اینک بنفشست  
 تحاشی میکند اما نه بسیار  
 تشدد میکند لیکن به نرمی  
 به «عقل باش» و «آدم شو» رسیدم  
 مبدل بر جوان آرام بنشین!  
 به دل گفتم که کار ما درستست  
 چو ملا بر پلو مومن به حلوا  
 دویدم زی اسافل از اعلالی  
 که دستم رفت از پاچین به پاچه  
 از او پُر گفتن از من کم شنیدن  
 دو دست بنده در ماهیچه‌اش بود  
 که من صورت دهم کار خود از زیر  
 در رحمت به رو خود گشودم  
 گلی چون نرگس اما نیم خفته  
 درون خرمای شهد آلود اهواز  
 منزه تر ز خلق و خوی مومن  
 دهن پر آب کن مانند غوره  
 که با کیرم ز تنگی میکند جنگ  
 جماعی چون نبات و قند کردم  
 تماش را چو دل در سینه جا داد  
 زعشق اوست کاین کس سینه چاکست  
 از اول تا به آخر چهره نگشود  
 که چیزی ناید از مستوریش کم  
 حرامت باد گفت و زد به کوچه  
 زن مستوره محجوبه اینست  
 که با روگیری الفت بیشتر داشت

بلی شرم و حیا در چشم باشد  
 اگر زن را بیاموزند ناموس  
 به مستوری اگر پی برده باشد  
 برون آیند و با مردان بجوشند  
 چو زن تعلیم دید و دانش آموخت  
 به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد  
 چو خود بر عالمی پرتو فشاند  
 زن رفته کلز دیده فاکلوتیه  
 چو در وی عفت و آرم بینی  
 تمنای غلط از وی محال است  
 بروای مرد فکر زندگی کن  
 برون کن از سر نحست خرافات  
 گرفتم من که این دنیا بهشتست  
 اگر زن نیست عشق اندر میان نیست  
 به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟  
 تو مرآت جمال ذوالجلالی  
 سر و ته بسته چون در کوچه آیی  
 بدان خوبی در این چادر کریمه  
 کجا فرمود پیغمبر به قرآن  
 کدام است آن حدیث و آن خبر کو  
 تو باید زینت از مردان پوشی  
 چنین کز پای تا سردر حریری  
 به پا پوتین و در سر چادر فاق  
 بیندازی گل و گلزار بیرون  
 شود محشر که خانم رو گرفته  
 پیمبر آنچه فرمودست آن کن  
 حجاب دست و صورت خود یقینست

چو بستی چشم باقی پشم باشد  
 زند بی پرده بر بام فلک کوس  
 همانا بهتر که خود بی پرده باشد  
 به تهذیب خصال خود بکوشند  
 رواق جان به نور بینش افروخت  
 به دریا گر یفتد تر نگردد  
 ولی خود از تعرض دور ماند  
 اگر آید به پیش تو دکولته  
 تو هم در وی به چشم شرم بینی  
 خیال بد در او کردن خیال است  
 نی خر ترک این خربندگی کن  
 بجنب از جا که فی التاخیر آفات  
 بهشتی حور در لفافه زشتست  
 جهان بی عشق اگر باشد جهان نیست  
 که تو بقچه و چادر نمازی؟  
 چرا مانند شلغم در جوالی  
 تو خانم جان نه، بادمجان مایی  
 به هر چیز بجز انسان شبیهی  
 که باید زن شود غول بیابان  
 که باید زن کند خود را چولولو  
 نه بر مردان کنی زینت فروشی  
 زنی آتش به جان آتش نگیری!  
 نمایی طاقت بی طاقتان طاق  
 ز کیف و دستکش دلها کنی خون  
 تعالی الله از آن رو کو گرفته!  
 به زینت فاش و نه صورت نهان کن  
 که ضد نص قرآن مینست

به عصمت نیست مربوط این طریقه  
مگر در دهات و بین ایلات  
چرا بی عصمتی در کارشان نیست؟  
زنان در شهرها چادر نشینند  
در اقطار دگر زن یار مردست  
به هر جا زن بود هم پیشه با مرد  
تو ای با مُشک و گل همسنگ و هم رنگ  
نه آخر غنچه در سیر تکامل  
تو هم دستی بزن این پرده بردار  
تو هم این پرده از رخ دور می کن  
فدای آن سر و آن سینه باز

چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟  
همه رو باز باشند آن جمیلات  
رواج عشوه در بازارشان نیست؟  
ولی چادر نشینان غیر اینند  
در این محنت سراسر بار مردست  
در این جا مرد باید جان کند فرد  
نمی گردد در این چادر دلت تنگ؟  
شود از پرده بیرون تا شود گل  
کمال خود به عالم کن نمودار  
در و دیوار را پر نور می کن  
که هم عصمت در او جمعست هم ناز

\* \* \*

خدایا تا به کی ساکت نشینم  
همه ذرات عالم منتر تست  
چرا پا توی کفش ما میگذاری؟  
به دست تست وضع و تنگ دستی  
تو این آخوند و ملا آفریدی  
خداوندا مگر بی کار بودی  
چرا هر جا که دابی زشت دیدی  
میان مسیو و آقا چه فرقست  
به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟  
بیا از گردن ما زنگ واکن

من این ها جمله از چشم تو بینم  
تمام حقه ها زیر سر تست  
چرا دست از سر ما بر نداری؟  
تو عزت بخشی و ذلت فرستی  
تو توی چرت ما مردم دوییدی  
که خلق مار در بستان نمودی؟  
برای ما مسلمانان گزیدی  
که او در ساحل این در دجله غرقست  
زمان رفتن این خار و خس نیست؟  
ز زیر بار خر ملا رها کن

\* \* \*



خدایا کی شود این خلق خسته  
 بود نزد خرد احلی و احسن  
 بگیری زن ندیده روی او را  
 چو عصمت باشد از دیدار مانع  
 به حرف عمه و تعریف خاله  
 بدان صورت که با تعریف بقال  
 و یا در خانه آری هندوانه  
 شب اندازی به تاریکی یکی تیر  
 سپس جویید کام خود زهر کوی  
 نخواهی جست چون آهو از این بند  
 برو گرمی شود خود را کن اخته  
 در ایران تا بود ملا و مفتی  
 فقط یک وقت یک آزاده بینی  
 دگر باره مهار از دست در رفت  
 سخن از عارف و اطوار او بود  
 که چون چشمش فتد بر کون کم پشم  
 اگر روزی ببینم روی ماهش  
 شنیدم تا شدی عارف کلاهی  
 ز سر تا مولوی را بر گرفتگی  
 به هر جا میروی خلقند حیران  
 زن و مرد از برایت غش نمایند  
 چو میشد با کلاهی ماه گردی  
 گرت یک نکته گویم دوستانه  
 من و تو گر به سر مشعل فروزیم  
 تو دیگر بعد از این آدم نگردی  
 نخواهی شد پس از چل سال زیبا  
 نیفزاید کله بر مردیت هیچ

از این عقد و نکاح چشم بسته  
 زنا کردن از این سان زن گرفتن  
 ببری ناآزموده خوی او را  
 دگر بسته به اقبال است و طالع  
 کنی یک عمر گوز خود نواله  
 خریداری کنی خربزه کال  
 ندانسته که شیرین است یا نه  
 دو روزدیگر از عمرت شوی سیر  
 تو از یک سوی و خانم از دگر سوی  
 که مغز خر خوراکت بوده یک چند  
 که تا تخمت نماند لای تخته  
 به روز بدتر از این هم بیفتی  
 یکی چون آیت الله زاده بینی  
 مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت  
 شکایت در سر رفتار او بود  
 پوشد از تمام دوستان چشم  
 دو دستی میزنم توی کلاهش  
 گرفته حسنت از مه تا به ماهی  
 بساط خوشگلی از سر گرفتگی  
 که این عارف بود یا ماه تابان  
 برایت نعل در آتش نمایند  
 چرا این کار را زوتر نکردی؟  
 به خرجت میرود آن نکته یا نه  
 به آن جفت سیلت هر دو گوزیم  
 ز آرایش فزون و کم نگردی  
 تو خواهی مولوی بر سر بنه یا  
 غیر هم مکن بر مولوی پیچ

بیا عارف بگو چون است حالت  
 ترا بر این سفر کی کرد تشویق  
 تو و محرم شدن در خرگه انس؟  
 تو و این آستان آسمان جاه؟  
 مرنج از من که امشب مست بودم  
 من امشب ای برادر مست مستم  
 ز فرط مستی از دستم فتد کلک  
 کنار سفره از مستی چنانم  
 گهی بر در خورم گاهی به دیوار  
 چو آن نو کوزه‌های آب دیده  
 گرم در تن نبودی جامه کش  
 اگر کبریت خواهم بر فروزم  
 چو هم کاه از من و هم کاه دانم  
 حواسم همچنان بر باد صدفست  
 من ایرج نیستم دگر شرابم  
 الا ای عارف نیکو شما میل  
 چو از دیدار رویت دور ماندم  
 ولی در بهترین جا خانه داری  
 گوارا باد مهمانی به جانت  
 رشیدالقد صحیح‌العمل و العقول  
 مودب باحیا عاقل فروتن  
 خلیق و مهربان و راست گفتار  
 ندارد با جوانی هیچ شهوت  
 چو دیده مرکزی‌ها را همه دزد  
 ز مرکز رشته طاعت گسسته  
 یکی ژاندارمری بر پا نموده  
 به هر جایک جوانی با صلاحست

چه بود از مشهدی گشتن خیالت  
 تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟  
 تو و محرم شدن در کعبه قدس؟  
 مگر شیطان به جنت می‌برد راه؟  
 به مستی با تو گستاخی نمودم  
 چه باید کرد؟ مخلص می‌پرستم  
 چکد می‌گر بیفشارم به هم پلک  
 که دستم گم کند راه دهانم  
 به هم پیچید دو پایم لام الف وار  
 عرق اندر مساماتم دوییده  
 شدی غرق غرق عرق بالین و بالش  
 همی ترسم که چون الکل بسوزم  
 دلیل این همه خوردن ندانم  
 که گویی قاضیم وین مال وقفست  
 مرا جامد میندارید آبم  
 که باشد دل به دیدار تو مایل  
 ترا بی‌مایه و بی‌نور خواندم  
 که صاحب خانه‌ای جانانه داری  
 که باشد بهتر از جان میزبانست  
 فتاده آن طرف حتی ز لاحول  
 مهذب پاک دل پاکیزه دیدن  
 توانا با توانایی کم آزار  
 به خلوت پاک دامن تر ز جلوت  
 خیانت کرده و برداشته مزد  
 کمر شخصا به اصلاحات بسته  
 که دنیا را پر از غوغا نموده  
 در این ژاندارمری تحت السلاحست

همه باقوت و بااستقامت  
چو یک گویند و پا کوبند بر خاک  
در آن ژاندارمری کردست تاسیس  
گروهی بچه ژاندارمرند در وی  
همه شکر دهن شیرین شمایل  
به رزم دشمن دولت چو شیرند  
عبوسانند اندر خانه زین  
همه بر هر فنون حرب حایز  
همه داناای فن دارای علمند  
به گاه جست و خیز و ژیمناستیک  
کشند از صف ز طهران تا به تجریش  
چنان با نظم و با ترتیب عالی  
همانا عارف این اطفال دیدست  
بیا عارف که ساقی سم در آرد  
شنیدم سوء خلقت دبه کرده  
ترقی کرده‌ای در بد ادایی  
ز منزل در نیایی همچو جوکی  
ز گل نازک تری گویند و رنجی  
یکی گوید که این عارف خیالست  
یکی بی قید و حالت شناسد  
یکی گوید که آب زیر کاهست  
یکی اصلاً ترا دیوانه گوید

صحيح البنيه و خوب و سلامت  
بيفتد لرزه بر اندام افلاک  
منظم مکتبی از بهر تدریس  
که اللهم أَحْفَظْهُمْ مِنَ الْغُي  
همانطوری که می‌خواهد تو را دل  
به خون عاشقان خوردن دلیرند  
عروسانند گاه عز و تمکین  
همه گوینده هَلْ مِنْ مَبَارِزِ  
تو گویی از قشون و یلهمند  
تو گویی هست اعضاشان ز لاستیک  
نینی‌شان به صف یک مو پس و پیش  
که اندر ریسمان، عقد لالی  
که در ژاندارمری منزل گزیدست  
میان نُبْرَیْنَت دم در آرد  
همان یک ذره را یک جبه کرده  
شدستی پاک مالیخولیایی  
کنی با مهربانان بد سلوکی  
مجنب از جای خود عارف که گنجی  
یکی گوید که مغزش پاک خالیست  
یکی وردار و ورمالت شناسد  
یکی گوید که خیر این اشتباهست  
یکی هم مثل من دیوانه جوید

\* \* \*

سر راه حکیمی فحل و دانا  
بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ  
ولی چشمش که بر دانا فتادی  
از این رفتار او دانا بر آشفت  
یقینا از جنون در من نشانست  
همانا بایدم کردن مداوا  
یقینا بنده هم گمراه گشتم  
بود ناچار میل جنس بر جنس  
مگو عارف پرستیدن چه شیوست

شنیدم داشت یک دیوانه ماوا  
سر و کارش همیشه بود با سنگ  
بر او از مهر لبخندی گشادی  
در این اندیشه شد و با خویشان گفت  
که این دیوانه با من مهربانست  
که تا زایل شود جنسیت از ما  
که عارف جوی و عارف خواه گشتم  
مولتر میل میورزد به هنسنس  
که در جنگل سبیکه جز میوه ست

\* \* \*

بیا عارف که دنیا حرف مفتست  
جهان چون خوی تو نقش بر آبست  
گاهی شاید سر انسان به مریخ  
«گاهی عزت دهد گه خوار دارد»  
یکی را افکند امروز در بند  
اگر کارش وفاقی یا نفاقیتست  
نه مهر هیچکس در سینه دارد  
نه مهرش را نه کینش را قرارست  
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی  
به یونان این مثل مشهور باشد  
دهد بر ده خدا نعمت همانجور  
به نادان آن چنان روزی رساند  
در این دنیا به از آن جانیایی  
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست  
نه غمازی نه نمایی شناسد

گاهی نازک گهی پَخ گه کلفت است  
زمانی خوش اُغُر گه بد لعابست  
گاهی در مقعد انسان کند میخ  
از این بازیچه ها بسیار دارد»  
کند روز دگر او را خداوند  
تمام کار عالم اتفاقیست  
نه با کس کینه دیرینه دارد  
نه آنش را نه اینش را مدارست  
ز من بشنو اگر اهل تمیزی  
که رب النوع روزی کور باشد  
که صد چندان دهد بر قاسم کور  
که صد دانا در آن حیرت بماند  
که باشد یک کتاب و یک کتابی  
که از هر دوستی غمخوارتر اوست  
نه کس از او نه او از کس هراسد

چو یاران دیر جوش و زود رو نیست  
 نشیند با تو تا هر وقت خواهی  
 بگوید از برایت داستان‌ها  
 نه از خوی بدش دلگیر گردی

رفیق پول و در بند پلو نیست  
 ندارد از تو خواهش‌های واهی  
 حکایت‌ها کند از باستان‌ها  
 نه چون عارف از وی سیر گردی

\* \* \*

تو عارف واقعا گوساله بودی  
 مگر کون قحط بود اینجا قلندر  
 گرفتگی گوشه ژاندارمری را  
 بیا امروز قدر هم بدانیم  
 بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس  
 پس از مرگم سرشک غم بیاری

که از من این سفر دوری نمودی  
 که ترسیدی کنم کون ترا تر  
 به موسی برگزیدی سامری را  
 که جاویدان در این عالم نمایم  
 که فردا می‌خوری بهر من افسوس  
 به قبرم لاله و سنبل بکاری

\* \* \*

بگو عارف من ز احباب طهران  
 بگو آن کاظم بد آشتیانی  
 کمال‌السلطنه حالش چطور است  
 به عالم خوش دل از این چار یارم  
 ادیب‌السلطنه بعد از مرارات  
 چه می‌فرمود آقای کمالی  
 برد جوف دکان پیشی پسی را؟  
 سرش مویی در آوردست یانه  
 سرش بی مو و لیکن دل‌پذیر است  
 بدیدم اصفهانی زیر و هم روی

که می‌بینم همه شب خواب طهران  
 اواخر با تو الفت داشت یانی  
 دخو با اعتصام اندر چه شور است  
 فدای خاک پای هر چهارم  
 موفق شد به جبران خسارات  
 دمکرات انقلابی اعتدالی  
 به چنگ آرد تقی‌خانی کسی را  
 بود یانه در آن تنگ آشیانه؟  
 خدا مرگم دهد این وصف کیر است  
 ندیدم اصفهانی من بدین خوی

اگر یک همچو او در اصفهان بود  
 کمالی نیک خوی و مهربانست  
 کمالی صاحب فضل و کمالست  
 کمالی صاحب اخلاق باشد  
 کمال را صفات اولیایست  
 کمالی در سخن سنجی وحیدست  
 کمالی در فن حکمت سرایی  
 کمالی را کمالات است بی حد  
 تمیز جای خوب و بد ندارد  
 اگر رفتی تو پیش از من به طهران  
 بگو محروم ماندم از جنابت  
 من و رفتن از اینجا باز تار  
 گر از سرچشمه تا سرتخت باشد  
 چو دورست از من آثار سلامت

یقینا اصفهان نصف جهان بود  
 کمالی در تن احباب جانست  
 کمالی مقتدای اهل حالست  
 کمالی در فتوت طاق باشد  
 کمالی در کمال بی ریایست  
 ولو خود دستجردی هم ندیدست  
 بود همچون ملک در بی وفایی  
 نداند لیک جای خوب از بد  
 و الا هیچ نقصی خود ندارد  
 ز قول من سلامش کن فراوان  
 نخواهم دید دیگر جز به خوابت  
 میسر کی شود هیئات و هی هی  
 سفر با ضعف پیری سخت باشد  
 فتد دیدار لاشک بر قیامت

\*\*\*

ندانم در کجا این قصه دیدم  
 که دو روبه یکی ماده یکی نر  
 ملک با خیل تازان شد به نخجیر  
 چو پیدا گشت آغاز جدایی  
 یکی مویه کنان با جفت گفت  
 جوابش داد آن یک از سر سوز  
 ز من عرض ارادت کن ملک را  
 ملک آن طعنه بر مهر و وفازن  
 ملک دارای آن مغز سیاسی

و یا از قصه پردازی شنیدم  
 به هم بودند عمری یار و هم سر  
 کشیدند آن دو روبه را به زنجیر  
 عیان شد روز ختم آشنایی  
 که دیگر در کجا خواهیم شد جفت  
 همانا در دکان پوستین دوز  
 به هر سلک شریفی منسلک را  
 به آیین محبت پشت پازن  
 که می خندد به قانون اساسی

ملک دارای آن حد فضایل  
 بگو شهزاده هاشم میرزا را  
 و کالت گر دهد تغییر حالت  
 چو بینی اقتدارالملک ما را  
 الهی زنده باد آن مرد خیر  
 بود شهزاده مرآت سلطان  
 امیدم آن که چون در بعض اوقات  
 رساند بر وی از من بندگی ها  
 در ایران گر یک شهزاده باشد  
 جوانی کام رانی نیک نامی  
 جز او ایران به کس نازش ندارد  
 پدر گر جزء آباء لئام است  
 شود فیروز کار ملک آن روز  
 نکرده هیچ یک دم خدمت او  
 مرا او بر خراسان کرد مامور  
 مرا باید که دارم نعمتش پاس  
 به گیتی بیش مانی بیش بینی  
 بمان و بین جمادی و رجب را  
 در این گیتی عجب دیدن عجب نیست  
 از این مرد و زن شمس و قمر نام  
 من از عارف در این ایام آخر  
 بیا عارف که روی کار برگشت  
 شنیدم در تیاتر باغ ملی  
 نمود اندر تماشاخانه عام  
 به جای بد کشانیدی سخن را  
 نمی گویم چه گفتی شرمم آید  
 چنین گفتند کز آن چیز عادی

که تعدادش به من هم گشته مشکل  
 نمی پرسی چرا احوال ما را  
 عجب چیز بدی باشد و کالت  
 بزن یک بوسه بر رویش خدا را  
 همایون پیر ما آقای نیر  
 مصفا از کدورت های دوران  
 کند با نصرت الدوله ملاقات  
 کند اظهار بس شرمندگی ها  
 همین شهزاده آزاده باشد  
 خدا دادش تمامی با تمامی  
 جز این یک تیر در ترکش ندارد  
 پسر سرخیل ابناء کرام است  
 که باشد رشته اش در دست فیروز  
 تنعم می کنم از نعمت او  
 از او من شاگردم تا نفخه صور  
 پیمبر گفت من لم یشکر الناس  
 زمانی نوش و گاهی نیش بینی  
 که بینی العجب ثم العجب را  
 عجب بین جمادی و رجب نیست  
 نزاید جز عجب هر صبح و هر شام  
 بدیدم آنچه نتوان کرد باور  
 ورا با تو روابط تیره تر گشت  
 برون انداختی حمق جبللی  
 ز اندامت خریست عرض اندام  
 بسی بی ربط خواندی آن دهن را  
 ز بی آزمیت آزر مم آید  
 همی خوردی ولی قدری زیادی

الهی می‌زد آواز ترا سن  
 ترا گفتند تا تصنیف سازی  
 کنی با شعر بد عرض کیاست  
 تو آهویی مکن جاننا گرازی  
 عجب اشعار زشتی ساز کردی  
 برادر جان خراسانست اینجا  
 خراسان مردم باهوش دارد  
 همه طلاب او دارای طبعند  
 نشسته جنب هر جمعی ادیبی  
 خراسان جا چو نیشابور دارد  
 نمایند اهل معنی ریشخندت  
 کسانی می‌زنند از بهر تو دست  
 شود شعر تو خوش با زور تحریر  
 به داد تو رسیده ای دل ای دل  
 برو عارف که مهر از تو بریدم  
 چو عارف نامه آمد تا بدن حد  
 بگفتا گرچه عارف بد زبان است  
 به مهمان شفقت و انعام باید  
 نباید بیش از این خون در دلش کرد  
 بیا عارف دوباره دوست گردیم  
 ترا من جان عارف دوست دارم  
 ترا من جان عارف بنده باشم  
 بیا تا گویمت رندانه پندی  
 تو این کرم سیاست چیست داری  
 برو چندی در کون را بکن چفت  
 مکن اصلاً سخن از نظم و یاسا  
 سیاست پیشه مردم، حيله سازند

که دیگر کس نمی‌دیدت سر سن  
 نه از شیشه اماله قیف سازی  
 غزل سازی و آن هم در سیاست  
 تو شاعر نیستی تصنیف سازی  
 عجب مشت خودت را باز کردی  
 سخن گفتن نه آسان است اینجا  
 خراسانی دو لب ده گوش دارد  
 نه تنها پی‌رو قُرّا سَبْعند  
 ز انواع فضایل با نصیبی  
 که صد پیشی به پیشاور دارد  
 چو می‌خوانند اشعارِ چرت  
 که مثل تو نادانند یا مست  
 چو با زور بزک روی زن پیر  
 و گرنه کار شعرت بود مشکل  
 به ریش هر چه قزوینی است ریدم  
 یکی از دوستان از در آمد  
 ولیکن بر شماها میهمان است  
 ولو عارف بود، اکرام باید  
 گهی خوردست می‌باید ولش کرد  
 دو مغز اندر دل یک پوست گردیم  
 ز مهرست این که گه پشت بخارم  
 دعا گوی تو ام تا زنده باشم  
 که تالذت ببری از عمر چندی  
 چرا پا بر دُم افعی گذاری  
 میفکن بر سر بی‌زخم خود زفت  
 ز شر معدلت خواهی یاسا  
 نه مانند من و تو پاک بازند



تماماً حقّه باز و شار لا تانند  
 به هر تغیرِ شکلی مستعدند  
 تو هم قزوینیِ ملایِ رومی  
 تو هم کمتر نئی از ان رُئودا  
 همانا گرگ بالان دیده باشی  
 ولیکن باز گاهی چرخ بی‌پیر  
 فراوان مرغ زیرک دیده ایام  
 سیاست‌پیشگان در هر لباسند  
 همه دانند زین فن سودشان چیست  
 از این رو یکدگر را پاس دارند  
 من و تو زود در شرّش بمانیم  
 چو ما از جنس این مردم سوایم  
 نمی‌دانی که ایران است اینجا  
 نمی‌دانی که ایرانی چه چیزست  
 بزرگانِ وطن را از حماقه  
 یکی از انگلستان پند گیرد  
 به مغزِ جمله این فکرِ خسیس است  
 بزرگان در میان ما چنینند  
 بزرگانند دزد اختیاری  
 به غیر از نوکری راهی ندارند  
 تهی‌دستان گرفتار معاشند  
 از آن گویند گاهی لفظ قانون  
 اگر داخل شوند اندر سیاست  
 تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست  
 رعایا جملگی بیچارگانند  
 ز ظلم مالک بی‌دین هلاکند  
 تمام از جنس گاو و گوسفندند

به هر جا هر چه پاش افتاد آنند  
 گهی مشروطه گاهی مستبدند  
 به هر صورت درآ، مانند مومی  
 کَهَر کمتر نباشد از کبودا  
 تو خیلی پاردم ساییده باشی  
 دهد اشخاص زیرک را دم گیر  
 که افتادند بهر دانه در دام  
 به خوبی همدگر را می‌شناسند  
 به باطن مقصد و مقصودشان چیست  
 یکیشان گر به چاه افتد در آرند  
 که هم بی‌دست و هم بی‌دوستانیم  
 نشانِ کین و آماجِ بلاییم  
 حراج عقل و ایمان است اینجا  
 نمی‌دانی چقدر این جنس حیزست  
 نباشد بر وطن یک جو علاقه  
 یکی با روس‌ها پیوند گیرد  
 که ایران مال روس و انگلیس است  
 از آنها کمتران کمتر از اینند  
 ولی این دسته دزدِ اضطراری  
 والا در بساط آهلی ندارند  
 برای شام شب اندر تلاشند  
 که حرف آخر قانون بود نون  
 برای شغل و کار است و ریاست  
 امید جز به سردار سپه نیست  
 که از فقر و فنا آوارگانند  
 به زیر پای صاحب‌ملک خاکند  
 نه آزادی نه قانون می‌پسندند

چه دانن این گروه ابله دون  
 چو ملت این سه باشند ای نکومرد  
 به این وصف از چنین ملت چه جویی؟  
 برای همچو ملت همچو مردم  
 نباید برد اسم از رسم و آیین  
 تو خود گفتی که هر کس بود بیدار  
 چرا پس می‌خری بر خود خطر را  
 کنی با خود اعالی را اعادی  
 بیا عارف بکن کاری که گویم  
 اگر خواهی که کارت کار باشد  
 دو ذرعی مولوی را گنده‌تر کن  
 چو ذوقت خوب و آوازت ستودست  
 عموم روضه‌خوان‌ها بی‌سوادند  
 مسائل کن بر از زادالمعادا  
 بدان از بر بحار و جوهری را  
 احادیث مزخرف جعل می‌کن  
 بزن بالای منبر زیر آواز  
 چو اشعار نکو بسیار دانی  
 سر منبر وزیران را دعا کن  
 بگو از همت این هیأت ماست  
 ز سعی و فکر آن دانا وزیرست  
 از آن با کله در کار اداره  
 زبس داناست آن یک در وزارت  
 فلان یک دیپلم اصلاح دارد  
 در این فن اولین شخص جهانست  
 ز اصلاحش چه هی خواهی از این بیش  
 به جای پیرهای مهمل زار

که حریت چه باشد، چیست قانون  
 چرا باید بکویی آهن سرد؟  
 به این یک مشت پرعلت چه گویی؟  
 نباید کرد عقل خویش را گم  
 به گوش خر نباید خواند یاسین  
 در ایران می‌رود آخر سر دار  
 گذاری زیر پای خویش سر را  
 نینی در جهان جز نامرادی  
 تو با من دوستی، خیر تو جویم  
 همیشه دیگ بخت بار باشد  
 خودت را روضه‌خوانی معتبر کن  
 سوادت هم اگر کم بود، بودست  
 ترا این موهبت تنها ندادند  
 فراهم کن برای خویش زادا  
 نژاد جن و فامیل پری را  
 خران گریه‌خر را نعل می‌کن  
 بیفکن شور در مجلس ز شهناز  
 بگیرد مجلس هر جا که خوانی  
 به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن  
 که در این فصل پیدا می‌شود ماست  
 که سالم‌تر غذا نان و پنیرست  
 فرنگی‌ها نمایند استعاره  
 برند اسم شریفش با طهارت  
 ز سر تا پای او اصلاح بارد  
 نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست  
 که نبود در وزارتخانه یک ریش  
 جوانان مجرب را دهد کار

به تخمش گر همه پیران بمیرند  
 ز استحکام سُم وز سختی پوز  
 شب و روز آن یکی قانون نویسد  
 کثافت کاری پیشینیان را  
 از آن روزی که این عالی مقامست  
 و کیلان را بگو روح الامینند  
 مقدس زاده اند از مادر خویش  
 یقیناً گر ز بی چیزی بمیرند  
 به جز شهریه مقصودی ندارند  
 فقط از بهر ماهی چند غاز است  
 غم ملت ز بس خوردند مُردند  
 ز مشروطیت و قانون مزن دم  
 بزرگان چون بینند این عجب را  
 کنند آجیل و ماجیل تو را کوک  
 نه دیگر حبس می بینی نه تبعید  
 بخور با بچه خوشگل ها عرق را  
 اگر داری بتی شیرین و شنگول  
 بکش تریاک و بر زلفش بده دود  
 بزن با دوستان در بوستان سور  
 به عشق خَد خوب و قد موزون  
 چو تصنیف بلند آوازه گردد  
 خدا روزی کند عیشی چنین را  
 جلایرنامه قائم مقامست  
 اگر قائم مقام این نامه دیدی  
 جلایر را جلایر بنده کردم  
 به شوخی گفته ام گر یاوه یی چند  
 ییارم از عرب بیتی دو مشهور

اگر مُردند هم مُردند، پیرند  
 کند صد عضو را ناقص به یک روز  
 بیند هر چه گه کاری بلیسد  
 نگویم تا نیالاایم دهان را  
 تمام آن کثافت ها تمامست  
 ز عرش افتاده پابند زمینند  
 گناهست از کنی مرغانشان کیش  
 به رشوت از کسی چیزی نگیرند  
 به هیچ اسم دگر سودی ندارند  
 که این بیچاره ها را چشم باز است  
 ورم کردند از بس غصه خوردند  
 مکن هرگز ز وضع مملکت دَم  
 که عارف بسته از تعیب لب را  
 نه مستأسل شوی دیگر نه مفلوک  
 نه دیگر بایدت هر سو فرارید  
 بشوی از حرف بی معنی ورق را  
 که وافورت دهد بادست مقبول  
 تماشا کن به صنع حی مودود  
 بیر سور از نکورویمان پاسور  
 بخوان گاهی نوا، گاهی همایون  
 روان اهل معنی تازه گردد  
 عموم مؤمنات و مؤمنین را  
 که سرمشق من اندر این کلامست  
 جلایرنامه خود را دریادی  
 جلایرنامه را من زنده کردم  
 مبادا دوستان از من برنجند  
 که اهل دانشم دارند معذور

اِذَا شَاهَدْتَ فِي نَظْمِي فَتَوَرَّأْ      وَهِنَاً فِي بَيَانِي لِلْمَعَانِي  
فَلَا تَنْسَبْ لِنَقْصِي إِنَّ رَّقْصِي      عَلَى تَنْشِيطِ ابْنَاءِ الزَّمَانِ

\* \* \*

### جواب به خرده گیر

شنیدم یاوه گویی هرزه پویی  
چو اشعار حجابم را شنیده  
زبان بگشاده بر دشنام بنده  
ولی من هیچ بد از وی نگویم  
مرا از فحش دادن عار باشد  
گذارم امر را در پای تحقیق  
«سخن را روی با صاحب‌دلان است»  
به قول تو زنی کاندلر برم بود  
گرفتم قول تو عین صواب است  
نباید منع کرد این عادت بد  
نه خود این نیز هم عیب حجابست  
تمام این مفسد از حجابست  
تو را هم شد حجاب اسباب این ظن  
اگر آن زن به سر معجر نمیزد  
نفهمیده نمی گفتمی و اکنون  
نیاندیشیدی ای بیچاره خر  
حجاب دست و صورت هم یقین است

گدایی، سفله‌ای، بی آبرویی  
حجاب شرم و عفت را دریده  
به زشتی یاد کرده نام بنده  
به جز راه ادب راهی نیویم  
که فحش آیین سردم‌دار باشد  
سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق  
نه با هر بی‌دل بی‌خانمان است  
منش نشناختم کو خواهرم بود  
نه این هم باز تقصیر حجاب است؟  
که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟  
که خواهر از برادر کامیابست؟  
حجابست آنکه ایران زو خرابست  
که خوانندی مادرت را خواهر من!  
یقین این شبهه از تو سر نمیزد  
نمی افتاد راز از پرده بیرون  
که خواهر ساز ناید با برادر  
که ضد نص قرآن مبین است

\*\*\*

## بر سنگ مزار

ای نکویان که در این دنیا بید  
این که خفته است در این خاک منم  
مدفن عشق جهانست اینجا  
عاشقی بوده به دنیا فن من  
آنچه از مال جهان هستی بود  
هر که را روی خوش و خوی نکوست  
من همانم که در ایام حیات  
تا مرا روح و روان در تن بود  
بعد چون رخت ز دنیا بستم  
گرچه امروز به خاکم مأواست  
بنشینید بر این خاک دمی  
گاهی از من به سخن یاد کنید

یا از این بعد به دنیا آید  
ایرجم، ایرج شیرین سخنم  
یک جهان عشق نهانست اینجا  
مدفن عشق بود مدفن من  
صرف عیش و طرب و مستی بود  
مرده و زنده من عاشق اوست  
بی شما صرف نکردم اوقات  
شوق دیدار شما در من بود  
باز در راه شما بنشستم  
چشم من باز به دنبال شماست  
بگذارید به خاکم قدمی  
در دل خاک دلم شاد کنید!

\* \* \*

## نکته

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت  
مردم این ملک ز که تا به مه  
هر کسی اندر غم جان خودست  
بعد که مُردم، همه یادم کنند  
زانچه پس از مرگ براریم کنند  
دل به کف غصه نباید سپرد

سهل بود خوردن افسوسِ مفت  
هیچ ندانند جز احسنت و زه  
فارغ از اندیشهٔ نیک و بدست  
رحمت وافر به نهادم کنند  
کاش کمی حین بقایم کنند  
اول و آخر همه خواهیم مرد

\* \* \*

## شراب

آراسته با شکل مهیبه سر و بر را  
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را  
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را  
تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را  
کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را  
هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را  
می نوشم و با وی بکنم چاره شر را  
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را  
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

ابلیس شی رفت به بالین جوانی  
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار  
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار  
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر  
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت  
گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند  
لیکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد  
جامی دو بنوشید و چو شد خیره ز مستی  
ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند

\*\*\*

## مادر

پستان به دهن گرفتن آموخت  
بیدار نشست و خفتن آموخت  
تا شیوه راه رفتن آموخت  
الفاظ نهاد و گفتن آموخت  
بر غنچه گل شکفتن آموخت  
تا هستم و هست دارمش دوست

گویند مرا چو زاد مادر  
شبها بر گاهواره من  
دستم بگرفت و پا پا برد  
یک حرف و دو حرف بر زبانم  
لبخند نهاد بر لب من  
پس هستی من ز هستی اوست

\*\*\*

## تصویر زن

تصویر زنی به گچ کشیدند  
 از مخبر صادق شنیدند  
 روی زن بی نقاب دیدند  
 تا سر در آن سرا دویند  
 می رفت که مؤمنین رسیدند  
 یک پیچه ز گل بر او بریدند  
 با یک دو سه مشت گل خریدند  
 رفتند و به خانه آرمیدند  
 چون شیر درنده می جهیدند  
 پاچین عفاف می دریدند  
 مانند نبات می مکیدند  
 در بحر گناه می تپیدند  
 مردم همه می جهنمیدند  
 یکباره به صور می دمیدند  
 انجم ز سپهر می رمیدند  
 طلاب علوم رو سفیدند  
 از رونق ملک نا امیدند

بر سر در کاروانسرای  
 ارباب عمایم این خبر را  
 گفتند که وا شریعتا، خلق  
 آسیمه سر از درون مسجد  
 ایمان و امان به سرعت برق  
 این آب آورد، آن یکی خاک  
 ناموس به باد رفته ای را  
 چون شرع نبی از این خطر رست  
 غفلت شده بود و خلق وحشی  
 بی پیچه زن گشاده رو را  
 لب های قشنگ خوشگلش را  
 بالجمله تمام مردم شهر  
 درهای بهشت بسته می شد  
 می گشت قیامت آشکارا  
 طیر از و کرات و وحش از جحر  
 این است که پیش خالق و خلق  
 با این علما هنوز مردم

\* \* \*



### جهاد اکبر

شب در بساط احرار از التفات سردار  
هر کس به نشوویی تاخت با نشوهِ کار خود ساخت  
ترياک مُفت دیدم هی بستم و کشیدم  
گشت از وفور و افور یُبس مزاج موفور  
ترياکيان الدنگ سازند سنده را سنگ  
یک ربع مات بودم زان پس به جد فزودم  
تا سيل خون نیامد سنده برون نیامد  
الحق که ریدن ما ترياکيان بدبخت  
کنیاک بود بسیار ترياک بود بی مر  
من هم زدم به وافور از حد خود فزون تر  
غافل که صبح آن شب آید مرا چه بر سر  
چونانکه صبح ماندم در مستراح مضطر  
چون قافیه شود تنگ وسعت فُتد به مَدبر  
تا جای تو نمودم خالی من ای برادر  
چیزی ز کون نیامد جز پشکل محجر  
باشد جهاد با نفس یعنی جهاد اکبر!

\*\*\*

### جنده بازی

هر کس که نمود جنده بازی  
سوزاک نمایدش بلاشک  
دائم به ذکرِ علیل باشد  
گر دختر جبرئیل باشد

\*\*\*

### مزاح با یکی از دوستان

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر	تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر
چون به جوانب تو پند من نشنیدی	رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر
کیر بواسیر آورد همه داند	درد گلو زاید از زیادی انجیر
خرما افزون خوری حناق بگیری	کیر ندارد به قدر خرما تاثیر؟

\* \* \*

### انتقاد از قمه زنی

بشنو که لطیفه قشنگی است	این است حقیقت اصلِ معنیش
در دسته شاحسین بنگر	کان ترک کفن فکنده در پیش
خواهد که کُشد سنان و خولی	کوبد قمه را به کله خویش
آن ترک دگر ز سینه زن ها	فریاد کند ز سینه ریش
کوییدن اشقیا از این به؟	دانایی و معرفت از این بیش؟

\* \* \*

## ای خایه

ای خایه! به دست تو اسیرم	بنموده‌یی از جماع سیرم
دستم نشود به تخم کس بند	تا باد تو کرده دست گیرم
چندان نشوی تو خوب تا من	از حسرت کون و کس بمیرم
تا حضرت مستطاب عالی	کوچک بشوید، بنده پیرم
زین پس ز جماع رخ تابم	خوب ار نشدی، نشو به کیرم!

\* \* \*

## دوزخ

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را	که مار هفت سر و عقرب دو سر دارد
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند	ز مار و عقرب گزنده تر درار
از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر	اقل دویست نفر روضه خوان خر دارد
دویست دیگر جن گیر و شاعر و رمال	دویست واعظ از روضه خوان بتر دارد

\* \* \*

## حیله

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند  
 همراه یکی‌شان پسری بود که گفتی  
 از در نرسیده به همان نظر اول  
 گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند  
 ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند  
 نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من  
 گفتم تو هم ای مُغ بچه بی‌مشغله منشین  
 پیش آی و بزن با من دلباخته پاسور  
 گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست  
 گفتم سر هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی  
 گر من بیرم از تو دو جوراب ستانم  
 زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید  
 خادم شد و یک دسته ورق داد و کشیدیم  
 پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد  
 پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش  
 او جر زد و من جر زدم آنقدر که آخر  
 خوردند همه جز من و جز من همه خفتند  
 پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم  
 آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش  
 وا کردم از او تکه شلوار و عیان شد  
 تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی  
 هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش  
 دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو  
 وقتست که در غلتد و باطل شودم کار  
 چسیدمش آنگونه که هرگز نتوانست

در محضر من ساخته بر محضر از من  
 چشمانش طلب میکند ارث پدر از من  
 دین و دل و دانش بر بود آن پسر از من  
 ثابت‌طلبی دارند اینان مگر از من  
 دارند تمنا همه بی‌حد و مر از من  
 در حیله که خوش دل شود این یک نفر از من  
 کاینه قلبت نپذیرد کدر از من  
 شاید که یکی سور بری معتبر از من  
 ضایع چه کنی وقت خوشی بی‌ثمر از من  
 پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من  
 بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من  
 زیرا که همه سود از او بُد ضرر از من  
 شد چار ورق از وی و چار دگر از من  
 خادم که در این فن بود استادتر از من  
 من بدتر از او مست شدم او بتر از من  
 شام آمد و کوتاه شد این جور و جر از من  
 کو برده بد از اول شب خواب و خور از من  
 خوابند حریفان همگی بی‌خبر از من  
 افتاده از این حال نفس در شُمَر از من  
 کونی که نهان بود چو قرص قمر از من  
 آری که فراوان زده سر این هنر از من  
 آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من  
 گویی که رسیدست دلش را خبر از من  
 کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من  
 گردنش تبردار جدا با تبر از من

تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم  
چون صَعَوْه افتاده به سر پنجه شاهین  
گفت این چه بساطست ولم کن پدرم سوخت  
من اهل چنین کار نبودم که تو کردی  
در خواب نمی دید کسی ترکندم در  
با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام  
یک لحظه مکن داد که رسوا مکنیمان  
شیطان لعین و سوسه ام کرد و الا  
تا رفت بگوید چه، دهانش بگرفتم  
قربان تو ای درد و بلای تو به جانم  
گر بار دگر همچو خلافی به تو کردم  
کاریست گذشتست و سبویست شکستست  
حالا ست که یاران دگر سر بدر آرند  
مستیم و خرابیم و کسی شاهد ما نیست  
یک لحظه تو این جوش مزین حوصله پیش آر  
دانی که تو گر بیش کنی هممه و قال  
زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت  
گفتا بخدا نیست بد اخلاق تر از تو  
گفتاده بده قوطی سیگار طلا را  
بگذار که بی هممه فارغ شوم از کار  
شد صبح و برآورد سر آن سیمبر از خواب  
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو  
پژمرد و در اندیشه فرو رفت و بخود گفت

گویی به دلش رفت فرو نیشتر از من  
درمانده به زیر اندر بی بال و پر از من  
برخیز و برو پرده عصمت مدر از من  
خود را بکشم گر نکشی زودتر از من  
غیر از تو که تر کردی در خواب در از من  
حق داری اگر پاره نمایی جگر از من  
بشو که چه شد تا که زد این کار سر از من  
کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من  
گفتم صنما محض خدا در گذر از من  
عفوم کن و آزرده مشو این سفر از من  
برخیز و بزن مش و بسوزان پدر از من  
بیخود مبر این آب رخ مختصر از من  
ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من  
بگذار بجنبد کفل از تو کمر از من  
هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من  
بدنام کنی خود را قطع نظر از من  
وامانده از این حال به بوک و مگر از من  
گفتم بخدا نیست خوش اخلاق تر از من  
گفتم تو نرو تا نستانی سحر از من  
چون صبح شود هرچه بخواهی بیر از من  
در بستر من دید که نبود اثر از من  
او داد جوابش که ندارد خبر از من  
دیدي که چه تر کرد در این بد گهر از من؟

\* \* \*